

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و دین  
گفت دی کافا دماه اندر محاق ابرو  
جم بغرم صید و حش از تخت شد بر باد  
جم در ایشان چون بکین در حلقه انکشی  
چین فیه دیوی از پیش سلیمان همچو باد  
سرخ مارانی که گشت از آن سه مور باد  
ورنه حاشا ز هر شان میشد کراند که  
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون <sup>صفت</sup>  
به دی ای امیرده حالی بر در بقیس دیر  
باز چون صرح مژده شد ملک و کشت  
از شر و دشمنان شد سایر حاصل سر  
تا کنونی سه درین نهضت شکار اصلا  
عزم بخیر غزالان داشت خاک کین  
الغیاث ای صده اعظم حاره نیکو سکا  
آخر سوال ابر سال زین بس عین  
هی کوشا به سیاه ز اهر بر چا زین  
عید قربان شش کن با هم همچون کوفند  
دشمنان که قایل قربان شش گشتن مند  
از روان و ستان روح الامین را سلا <sup>ترن</sup>

کردش ایار و کوشم مان نیک تر کن جان  
این چنان شد اسکا را از کردش و زما  
و هفتس یو این یاد با وزیران بر جان  
بر سرش از سایه مرغان جهت سایان  
جست و در مان اسکن کرد و مور از انها  
مهره پاز سر سوی شهر گنند از دوان  
چو تحت جم جهان بر باد و شش ناکمان  
بر سلیمان باز کید ابر من یا بد امان  
کردان انس جان ما بد شاه انس جان  
باد سان دیو و دو حکم سلیمان یوان  
وز هوای سروری شد خضم او اصل یوان  
کرد خچیری کزو تا حشر ماند داستان  
ما که یوزان و سکا را سیر از در اسخو  
تا دو ان ملک آتش زنی در دو  
چاکران شایر دعوت نما از سر کران  
هی کبوساتی بد چکی برین مطربان  
دستما را سر بر در راه شاه کامران  
دستما را حمله قربان کن نجا کستان  
ز اسخو ان دشمنان کن لکسا را سیهان

قائمه

تا فلک کرد دگر دور که دارا بود  
تا جهان با مذریه سپایه زوان گان

سم بقا آنی بفرمانا بوسه دست  
دگر نه پند عید غنچه فامدح بختا جلا لثا اسرا نجد کوبد

شراب تاک نوشتم دگر زخم عصبیه	شراب پاک خورم زین سوس زخم عید
بهر ساقی کوثر از آن شراب خورم	که درد ساغرا و خاک را کند آسیر
از آن شراب کران هر که قطره بچشد	شود ز حاصل سرکایات خیر
بجان خجانه چنان مست ال یا سیم	که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب اربیک نفس خورم	که مست تر سوم اصلا نمیکند تو فر
عجب مدار که گوهر نشان بوم امروز	دو صد هزارم دریاست در درین ضمیر
دمیده صبح جو نم چنانکه بروی بوم	ز قل اعوذ برب الفلق و در نخر
بر آن بهین که چو خورشید چرخ عیانم	بر آن بگر که حجب از ادم لباس
هفته مهربانی کج فقیر در دل من	که کج نقره نیر ز درش نیم فقیر
فقیر ابرو سیم و کج چاره کنند	ولی علاج نذار چون کج گشت فقیر
اگر چه عید غدیر است و سر که بکنند	بخشد از گرم خویش کرد کار تیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک او	که نعت حیدر گزار را کم نعت تیر
بسم رحمت یزدان سیم خست و ما	خدیو بادشمان بادشاه عرس
دروغ باشد اگر گویش نظیر می	ولیک شرک اگر گویش که نیست
لباس اجبی از فاقش بلند راست	ولیک جاد مکان بقداوست فقیر
اگر بگویم حق نیست گفت از من حق	و اگر بگویم حق است تر سیم از فقیر

بزرگ آینه است در برابر حق  
 بند ز لوج مشیت بزرگتر لوجی  
 دمی که حمتش از خلق سایه برگیرد  
 زهی بدر که امر تو ممکنات مطیع  
 چه جای قلعه خنجر که روز حمله تو  
 توفی یداند و آدم صنایع حمت  
 کمانم افتد کالیس هم طمع دارد  
 هیچ خصم کردی قها کرا آدم  
 شد از غلامی تو صدر شده امیر جهان  
 خجسته خواجه اعظم جمال دولت دین  
 بدل و ف و بدین کامل و بعد تمام  
 هزار ملک منظم کند بیک کهار  
 نظر ضرب کسور است سعی حاسد و  
 بخواب صدر او شب بهشت را ایم  
 بمصحف آیت یحیی العظام بر خوانم  
 هیچ رای نیرت ز بر تو انم خوانم  
 از آن سبب که چو خورشید سطر حد آن  
 بعد قربان از حال این فدائی خویش  
 تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست  
 که به چه است سر پا در دست عکس  
 که نقشبند از ل صورتش کند تصویر  
 سما ندیم از همه اشیا برون رود تا  
 زهی بر بقه حکم تو کایات ایسر  
 بعرضش زلزله افتد چو بر کشی مگر  
 که کرده بکل او را چهل صباح خمیر  
 که عفو عام تو آخر نیندش تقصیر  
 که عمر و عاصفتا بر زدا زره تو  
 بی غلام تو بر کایات هست امیر  
 که کترین از قدر او ست چرخ اثر  
 کبف جواد و برج ثاقب و برای بصیر  
 هزار شهر مسخر کند بیک تپه  
 که هر چه گوید تقبیل باید از نکتش  
 بهشت روی تو بودش سحر کبان  
 بزنده کردن جود تو کردش تفسیر  
 ولی نیارم خواندن کرش کنم تحریر  
 هیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر  
 چرا خبر نشدی ای زراز دهر سپهر  
 که هم بزده تا بد اگر چه هست حقیر

قاسم

بیمه تا که بی پیری مثل بود عالم	فدای نخت جوان تو با و عالم پر
بهار پیش سریر ملک دو کا کین	بدوستان سریر و بدشمان شیر
بکویار و پیاوریده بخش و پاش	بکش کبوت بسوزان بن بند کبیر

و لدا بضا

برایغ و باغ کذر کرد ابر و درین	شراره ریخت بر آن دستاره بختین
از آن شراره همه باغ کشت پر لاله	وزین ستاره همه باغ کشت پرین
چمن از آن شده پر نور وادی امین	دمن ازین شده پر نار آذر برین
مگر چمن کل آتش گرفت کز ماران	ز نذر آتش آن آب ابر و درین
درین بهار شیر کیر اهوکی است	کوزن چشم و پلکی نه خشم و کورسین
میان عفتل و جنون داده عشق او پو	میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طره اش چو دو برکشه حنک شبا	دو مژه اش چو دو کیرنده پنجه شامین
قدش بقاعده موزون کوتاه و بلند	تنش بحدت مناسب لاغر و نه سمن
دو چشم زرد و ابرو دوو خال زرد و پاک	کمان بی کسی در کنار خانی چین
دو ترک خسته و در زیر پر نهاده	دو بچه بندوی بیدار سرد در این
شب گذشته کز این سینه رای نجوم	سینه عمار می شب سپهر بست این
رسید پخرا از راه و من ز رخ زرد	چمن بسته شانی چو زلف او مشکین
دو عهزم شده از خون و لاله نمان	و مید از بر هر لاله کچمن سیرین
شده دو جزع یمانی دو لعل و ازیر	چکیده اشک روان خوشه خوشه درین
ندید طلعت او دیدم از جوارح من	ز هر کرانه همی خواست مالهای خرن

مژده چشمی خا رزد که تا بسکر  
 ز جای چشم و با صد لقب کسود چشم  
 شعاع نور جنبش ز سطح خاک نترند  
 بکف بطبی نیش لعل رنگ و مشکین بچ  
 ازان شراب که با نورا و توان بین  
 چه دید دید مرا، سپه باز و چشم  
 چه گفت گفت که ای آسمان فضل من  
 چه سوزی این نهارت که ریختی بستر  
 مگر خیال سر زلف من بنوی دوش  
 بگشمت شبی کای بر نیلگون از برف  
 ز بسکه سووه کافور بر زمانه فنا مذ  
 چشم من و سله الماس سووه ریخت بر  
 زور چشم چنانم کنون که پندار  
 چو این شنید ز جا بست و نام خواججه  
 وزوغ چشم معالی نظام ملت و ملک  
 خدایگان امم صدر اعظم اکرم  
 بیک نفس همه انفاس خلق را بشود  
 بیک نظر همه اسرار دهر را بکرد  
 زهی زمین بخت زمانه برده بسیار

جنون مغز م می باکت زد که ما نشین  
 رنجی معاینه دیدم به از بهشت بین  
 رسیدن فلک نبره همچو طل زمین  
 بسان آتش موسی باب خضر عجمین  
 تراوه در شکم ما در آرزوی حسین  
 دو لاله کشته عیان حج و دوز کسیر  
 ز فرقدین تو چندین چرخ کرد روی  
 چه سحی اینمه مارت که هست بر بالین  
 که درنت همه تاباست و برخت پیم  
 همی فنا مذ خرطوم شیر سمن  
 زمین زحل سترون شد آسمان عین  
 سحر کمان که ز مشرق وزید باوین  
 چشم من مژده چشم میر مذ روی  
 هر دو چشم و پذیرفت در دمن تسکین  
 جمال چهر مکارم توام دولت و دین  
 که صدر بدر نشانت بدر صدین  
 ز صبح روز ازل تا شبام بار نسین  
 ز اولین دم اچا و تا بیوم الدین  
 خنی ز نیر سیارت ستاره خورده

## قاسم

مداد خانه تو خال چسب ز روح القدس  
 ز بهر پاس مالک بچون غم قوی  
 ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید  
 ستاره با همه رفعت ترا برد سجده  
 از آن زمان که مکان مکن شد پدید  
 تو جزو عالمی به ز عالمی چونانک  
 بنور رای تو ناکشته لطفه خون حرم  
 پی فزونی عسر تو دهر با زار و  
 زیم عدل تو نقاش را بلرزود  
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری  
 وجود را بنده از ذات چون توئی زیور  
 زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر  
 خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت  
 کرت هزار ملامت کند حسود و عنود  
 از آنکه پایه سیمرخ از آن رفیعتر است  
 کعبه گرمست چرخ و خاک همپس کند  
 بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس  
 شنیده بودم ما را است کار دما کرد  
 ز خانه تو شد این حرف مر مر ابا و

سواد نامه تو کحل چشم حور العین  
 برای امن مسالک همین برای زین  
 ز لایر نقشه کشی کرد آب حصین  
 زمانه با همه قدرت ترا کند مکن  
 مذید هیچ مکان چون تو در زمان  
 که جزو خاتم وهم به ز خاتم است مکن  
 توانی معین بسات را زین  
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر وین  
 کند چون نقش کبوتر به پنجه ساهین  
 که در میان پاپان شور ما معین  
 هزاره تبه کردی عدم بر او نفین  
 گمان بیاری رای تو اوستاد یقین  
 زمین در که تو اسپهان چرخ برین  
 بدو گیری خشم و بدو نوازش کین  
 کالکات کند که کشد ذباب طنین  
 اگر چه آن مکن بالا فاده این مین  
 بدان نگر که همی است استیذان  
 چون چند قرن بگردد بر و سپهرین  
 از آنکه خانه تو مار بود و شادین

بسیج روار شحر سحران لعین	حکیم آمدن چو نعبان موسوی گذاشت
درست شد که تویی معنی کتابین	برون ز بقیه حکم تو نیست خشک تویی
بما ره تا نبود زمر چون شکر شرین	همیشه تا نشود جمل با جز دهمسر
هنر ز شور تو شنید چو خسرو ایرتن	خرد بر وی تو همچون چو قیس ایرانی
دلت سکفته شدت بگریزد و بخت سین	گفت کشاده رو است توده جانم

و کذا ایضاً

گفتا که وصل یار نگارین بر اینها	گفتم بیافضل سهار آمد ای نگار
گفتا ز کاستان رخ من سزارا	گفتم که باریافت هزاران کلستان
گفتا ز روی من دل لاله است داغ	گفتم که لاله داغ بدل دار و داغ
گفت از زمان که را فی از دیده جو	گفتم چو پرو کی بگنارم قدم
گفتا ایس کنونی خورشیدیه	گفتم زیر سایه کیسورخ تو چیت
گفتا بی سبر روان غاشق است	گفتم مگر بقدر تو زلف تو عاسق است
گفتا بروم طایفه ز این نخبان	گفتم که زلفکان تو بر چهره شد
گفتا که عاشقی بخند کس با خیا	گفتم که اختصار کنم جز تو دگر
گفتا آن پر پی نیم که ز آهین کفرا	گفتم از آن تبرین آهین بی کفرا
گفتا ز بسکه شیر دلازرا که مشکا	گفتم غزال چشم تو ست از چیرا
گفتا خموش کنون شیر بیان مجوا	گفتم با بهوان دو چشم تو عا شتم
گفتا نقد رجان که بر ایدرا	گفتم رسیده جان بلم ز اشطارا
گفتا بجان خواجه گزین کام جو	گفتم بخین کام دلم از کنار و بجا

قاسمی

گفتم مکرذانی مداح خواجہ سلیم  
 گفتم کہ صدر اعظم خواندش باو پیش  
 گفتم فروریہ چنان خواجہ اسماعیل  
 گفتم کہ یاد کارش خربام نیک است  
 گفتم بسط ملکت اوست بکران  
 گفتم بجاہ جو دعوست و بی سکون  
 گفتم قرار بر چه تو بینی بدست  
 گفتم کہ افشار روی از فرو شوکت است  
 گفتم کہ اشہار روی از مال دولت است  
 گفتم توان ز سطوت او ز بہار است  
 گفتم کہ بر بیارش کرد و خون خورین  
 گفتم کہ م کلک زارش بودین  
 گفتم کہ بہت فکرت و تا عقل بود  
 گفتم کہ بہت دولت او بار و ملک بود  
 گفتم کہ موج بحر کفش اشارہ است  
 گفتم عیار گیر و خرمش ہی ز عقل  
 گفتم چہ وقت پایہ خصم شود  
 گفتم بود ز فرس ہر ہوشیار است  
 گفتم سوار کار از اقرش پاوہ کرد

کشا اگر چنین است این بوی این کشا  
 کشا کہ بدر عالم داندش روزگار  
 کشا نیز فریدہ چنان بنزدہ کردگار  
 کشا ز سیکنا می بہ چیت یادگار  
 کشا محیط ہمت اوست بیکار  
 کشا بجاہ علم حملوست و پردہ بار  
 گفت از چہ رز زار دور دست اقرار  
 کشا کہ وز شوکت از دور ادا تھا  
 کشا کہ مال دولت از وجود استہا  
 کشا بس حکم مذہم کن ز بہار  
 کشا کہ آئینش کہیان برد بسیار  
 کشا پستم ز عدل سمینش بود زار  
 کشا کہ اعتماد بود پورا بہتار  
 کشا کہ افشار بود برکت را بہار  
 کشا کہ موج بحر بر دست از شمار  
 کشا کہ عقل کرد از خرم او عیار  
 گفت از زمان کہ خاک وجودش شود  
 کشا شود ز عدلش مرست ہوشیار  
 کشا سپادگار از لطفش کند سوار

کشم حصارا من دو عالم وجود است  
کشم که اعتبار مرا نیست نزد کس  
کشم بعد پارم تشریف داد و زر  
کشم کونیا رم کارا شاکم

کشا نجر بلا که بروشت از حصار  
کشا نبرد خواجه بسی است اعتبار  
کشا بعدا مسال افزون دهد ز با  
کشا رثا نیار می دست دعا

کفتم که عمر و دولت او باد مستم  
کفتم که جاه و شوکت او پایدار  
این هفتاد و یک سال کاشی  
قصیدای سواد اولیاد امیران

وزیر نیکون او نخت بس زرین طبا  
پنجوی شب سبازی از پس سکین آب  
صبح روز پیری اید از پس شام شای  
خور برون آمد چو زرین تنی از شکین  
زایشان چرخ پرون شد کی زر عیان  
کرد سپان صد هزاران مهره از در شای  
تا فک در کسب دی غیا بسی زرین لعا  
صد هزاران با بی سم اقد در اضطراب  
در کت سیماکون در یاد و صد سیم جان  
ای سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب  
محرار روز است که مغرب در آید هاب  
کا خدیتم بس لید و اللوت و بنوا لکن

قراب  
بسیار  
شمیرا گویند

مرد و لعلت سگر ناست و خواهم برود  
 خاصه این ماه رجب که خرمی حشمتی  
 رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست  
 ناصرین دولت آرایش ملک و مل  
 از برای عمر جاویدان و نام سرید  
 قصر جاویدی بسیار ساختن خاک  
 همچو نوز و زجلالی شاید از این عید را  
 خاک راه بو تراب است این ملک شاک  
 کیست وانی بو تراب ان منظر کامل که  
 اولین نوز تجلی آخرین تکمیل فیض  
 جوهر عشق الهی شیشه علم از ل  
 ناظم هر جا که برود اور بر هیچ حس  
 خاصیت سخن نباتات از سندان  
 نام او در نامه احیاء حرف الهی  
 نقطه بی مرا و صورت بند و در رحم  
 بیج طاعت پولای و شمع بود  
 بر سلیمان قهرش از یک ترک استنای  
 قدر او پوشیده اند از جاها و در  
 کرچه دیدنش بیداری ندیدند

می بوسم تا نماند در میان شان سگر  
 کرد شاه از بهر مو لود شده دین بو تراب  
 آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از  
 ناصرالدین شاه فازی خسرو لکرها  
 کرد کاری کس خدا بخشد ثواب اند  
 ورنه کوان کاجنا کاباد کرد فریاد  
 خلق عیدنا صری خوانند بهر آستان  
 کاسمان کویده می یاستنی کنت تراب  
 در میان حق و باطل حکم افضل انخطا  
 صورت سما حسنی مغنی حسن الما تب  
 شیره شور محبت شافع یوم احسا  
 مالک هر مفت دوزخ فاتح هر شب  
 رنگ پرداز جادوات از شهاب  
 ذات او در دفتر توحید فرد اشباب  
 قطره بی امرا و نازل کرد از سجا  
 بیج دعوت بی رضای او نیاید  
 سر القینا علی کرسیه ثم اناب  
 مفت دوزخ را کردی خلق از بهر عباد  
 چشم عاشق کور بود و هر جانان حجاب

نه تو انم ممکنست خوانم نه واجب لاصحا  
 عقل کو بد عشق دیوانه است امکان  
 عقل کو بد لک شد اسم کس بی شعان  
 داوریرا از زبان عشق فالی برزم  
 راستی را عقل شواند کز جو پیا  
 ای که کوئی حق بقرآن وصف او ظاهر  
 که تو از هر عضو عضوی وصف کوئی نمی  
 وصف آن اعضا ز وصف تن بودم مقام  
 با همه ییاست حجت و وز همه ییاست  
 دین بعنوان مثل بدور نه کی کنجد بلفظ  
 ذوق آن خواری بنوش و طعم آن خواری  
 کر بند با وحی خطاب حق بظاہر باک  
 فاشتر کویم رجوع لفظ و معنی خون بدوست  
 در همی بی پرده تر خواری کویم باک  
 او مداد است او است او ناست او قلم  
 اینهمه کشم ولی با تمام افسانه بود  
 وصف آن باشد کز موصوف استخوان  
 وصف نور است کز خیمت در آید در  
 ای که سیرابی خدارا وصف آید بر زمین

اندرین نه در کلم ممکن است و نیست  
 عشق کو عقل مکانه است آنسوی  
 عشق کو بد کرم شد چشم بزنی رکاب  
 رہنا افح سینا فال من آمد کتا  
 کی توان جستن نشان آب شیرین از سرا  
 وصف او هست آنچه هست اندک مشاف  
 یا که از بر جز و جزوی مدح را از حجاب  
 مدح این اجزا از مدح کل بود نامیاست  
 چون خرد در جان و جان در جسم و جسم در  
 ذوق صها طعم شکر رنگ کل بوی کلا  
 رنگ این خواری بین بوی این خواری  
 کا دست منظور خدا با سر که فرما بد  
 در حقیقت هم سوال از وحی او دم خوا  
 اوست لفظ و اوست معنی و است  
 او کلام است او کتاب است او خطاب است  
 فرق کن افسانه را از وصف ای کامل  
 نه همین افسانه گفتن بسجوا را از ما هست  
 مدح آب است کز جانت سازد الهام  
 بل بگویم تشنه ای که بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان	تا بنشیند چشمان رخسار جانان
و اینکه من گویم همه افسانه های عامی است	تا بدان افسانه نامحرم رود محی بجوان
دیده باشی شاه هدی چون باقی است	عشق غنرت مشه هر ساعت در رخ
مصلحت را صدر از افسانه کوئی بیا	خواستن آید خود ز وصل دوستی
مغر کفستی نغز کفشی لیک قافانی بر	ز ابلمان کند فهم و جانان در با
راه تنگت و فرس لنگت و محسوس	ای سوار تیر و محشی عمان و اسپ تبا
نیش از نیت حد کفستن نیست کوه	ختم کن انجا سخن و الله اعلم بالصواب
کز عرش این شعر شیوا بشوید روح	فاسک بدید از تعجب از شش عجب
راستی این نظم جان و کرامی کور	کس نداند قدر کس خواجه کردون
صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و	زیب ملت فرود دولت اقتصاد
ملک از و با شان شوکت دین از بزرگ	عدل از و زیب زینت مجد از و با
کز زینج شده بوجد آید و نشنود شکفت	جان عاشق در نشاط آید ز اینک با
ور کرامی و اردو اشعار مران بود	شعر من در یم است او یتیم از اسب
ور با بد پر تو مهرش من پس در دست	نه من از ویرانه ام کمتر نه او از افتاب

تا ابد یارب کنایه از تخت شاه و تخت شاه  
سرفرازی اقباس و کامکاری کتاب

چو شد ز این و بر این نبر طام	مکمل بالباس پس چون افسر جسم
کنار افاق از شفق گشت یکمین	چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس که گشت طامع	چو موج پیانی که بر سینر و ازیم

تلفظ از

تو کشتی کنار من است از جواهر  
 بخادم زدم بانگ کرکیدیستی  
 چه امشب خرم غم که فردا چه زاید  
 چو بگزایم روح چه خار و چه گل  
 کبابم ده امشب زران بلنگان  
 که تا من چنان میخ خردم سرایم  
 مرا نیت کاری بجز میخ خرد  
 مرا چه که اگر کنج شهرت ویران  
 مرا چه که ناید سحبتان مسخر  
 نه خاقان چشم نه با او برادر  
 مرا چه که از بند نارند شکر  
 چو بشنید خادم ز من این سخنها  
 مئی وادم از جوهر جان چکیده  
 چو رنگ می از چهر من کشت پیدا  
 رخسار یک چمن گل لبش کفایت  
 خطش درع و صورت سپرموی چون  
 چو رخسار پیران زلف اندر شن  
 سیه خالی فاده در پیش لبش  
 بد نبال آموی چشمش ز هر سو  
 چو باز آیم از بزم شاه مکرّم  
 چه بچم بخود سخت چون بوی دلم  
 ازین صبح اشب و زین شامم  
 چو بفرایم رخ چه شهید و چه ستم  
 وزان می که سرخ است چون چشم  
 که کر بشنود آفرین گوید اکرم  
 پس از میخ شهر میخ دستور اعظم  
 مرا چه که خوار زدم ملکی است  
 مرا چه که بنود بختار را منظم  
 نه حسیال مندم نه با او سپرم  
 مرا چه که در چمن سبب فطرم  
 ز جاجبستانان که صیدی کزدم  
 برکت شقایق بوی سپرم  
 در آمد نگارم ز در شا و دخرم  
 گلش غالیه مومش غالیه شم  
 قدش رخ و مژگانان زلفم  
 چو چیکال شیران بجد اندرشم  
 وزان نقطه دالش شده دال  
 دو چشمش روان چون دو کلب معلّم

قاسم

بلال حبش بر سر چاه ز فرم  
 میان لبش خسته عیسی بن مریم  
 ترا از چه دارد عشرت زو کرم  
 شود مر ترا ملک و اتش مسلم  
 که دایم بود برک عیثت فراسم  
 که از او گشتت تن از تب دل غم  
 که جان شیرین از شرار جهنم  
 ز صفر البت تلخ چون زهر ارتم  
 که هستم شاخوان شاه معظم  
 که کردم بر حلفت صدر اعظم  
 که رایس با سرار غیب است ملهم  
 همش فضل جعفر همش جود حاتم  
 محیطی است موحش همه درو در هم  
 چو الوار خورشید فنیس دمام  
 نمی حال در هم ز جود تو در هم  
 بود زهر علف ترا زهر هم  
 که مدحت از کام مشکین چند دم  
 عطای تو و از خورشید و شبنم  
 تویی مایه فخر جو او آدم

کبک لبش خال کفستی نشسته  
 حدیثش چنان روح پرور تو کفستی  
 مرا گفت در حیرتتم که کفستی  
 وزین سگم آید که بارش رگین  
 چه جادو نمودی چه اعجاز کردی  
 و دیگر بخود بر چه افنون و مید  
 منت ز اتش تب چنان بد که از آن  
 ز سودارخت تا چون چشم شاهین  
 بگم نخستین از آنم که آسم  
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد  
 غیاث ملل غوث دین غیث دولت  
 همش علم آصف همش علم احف  
 نهالیت بارش همه جود و احسان  
 چو او و او را فلاک جودش پیای  
 زهی کار حاسد ز کین تو کاسد  
 بود در دهر تر اگر کت در مان  
 که جودت از خاک ز زمین دمد کل  
 عتاب تو دگوه مهاب و گمان  
 تویی حاصل سیر اسلاک و انجم

دو طفلند با یکدیگر زاده توأم	رضای تو و حکم تقدیر یزدان
دو صر فند با یکدیگر کشته بدغم	مراد تو و آرزوی شهنت
نکرده است بار مج ده بار نیرم	هزرها که کردی بیک شهر خاه
تو بن بر خانی و شاه عجم جم	ملک ناصر تست و حق ناصر و
ببالا و دیدار جان مجسم	تبارک چه شه کجبان ماه و پروین
عطار است معدن سخا را مستم	خدا را است سایه خرد را است سایه
که دوزدهمی برستان خاتم	مکر متع او هست خیاط اعدا
در آن یکدم مغز پوشش دو عالم	نهفتش بس بر یکدم معنرا یزد
ز شانان مؤخر بشانان مقدم	چو حزنما که از خوشه نخل خیزد
بخر نام نیکو منا مذرا دم	سرافراز صدر را تو دانی که هرگز
بده آنچه دادت خدای دو عالم	یکی پیش دستی کن بر زمانه
بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم	پوش و بپوشان بنوش و بنوشان
سخن غیر ازین نیست و الله اعلم	سخا کن اگر عسر جا وید حوا
ربیع عدوی تو بادا محترم	همی تا رجب هست بعد از حجاب

هم از دولت خلق کیتی مرده

هم از نعمت اهل دانش منم

در مدح جناب نظام الملک گوید

که پر عتق من شد که از شقی ترین	مگر شقیق عقیق است و کوه کاین
پناه بنزه و کل صف کشیده درین	مگر بیاع سرا پرده ز دهبار که بان

قائمه

مکرز که سر پستان مزود ایله ابر  
 زلاله بلغ پیاسته بتدین خلخال  
 نهاده غنچه زیاقوت مکر برختان  
 اگر چراغ حمش کرد و از نسیم چرا  
 بسرخ لاله سیه و اغما بدان ماند  
 عروس غنچه پستوری آتدر می خورد  
 چه نعمتی است درین فصل وصل سیم  
 دو حفته ز کس محمود پرز خواب و نما  
 بپشت بتد نسیم سید یک خروا  
 بطعنه مسکس کوید بدل که لاتیاس  
 خوش اکره همزه شوخی چین چانه بد  
 اساس عیش مرتب نموده از سر با  
 می چانه و تار و ترانه و طنبور  
 تریج و سیب و نار و پسته و بادام  
 عمیر و عالیه و زعفران و مشک و کلاب  
 بنید و نقل و شراب کباب و رود و ریاس  
 سرور و سور و سماع و نشاط و قشون  
 نه در روان غم و آزار و درد و درنج و ملا  
 نسیم و عطر و نصیحت تا یک بود غم  
 که طفل غنچه بی شیر باز کرده هین  
 ز ابر کوه بسیر شسته عنبرین کوزن  
 فکندزه فاحشه از مشک طوق بر کردن  
 شد از نسیم بهار می چراغ گل روشن  
 که رنگ سوده عنبر بتدین مان  
 که آخر از سر پستی درید پیرامن  
 سهیل طلعت و خورشید و خورشید  
 دو حفته سنبل مشول پرز تاب و سکن  
 بفرق شسته ز مسک سیاه کچر من  
 بعسوه سیمس کوید بجان که لاتیاس  
 چمان شود بچمن بیلال و رنج و من  
 حریف بزم همیا نموده از زهر فن  
 نی و چانی و چنک و چانه و ارغن  
 کل و شعاق و نسیرین و سنبل و سون  
 پسند و بجز و عود و عنبر و لادن  
 شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لکن  
 حضور و اسن و فزاع و سلو و سلوی و  
 نه در دل انده و تیمار و رنج و بند و شکن  
 نه خوف سخته و مفتی نه صوت تراغ و غن

سپاه طیش پریشان تنگنایان نعش  
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ  
 خردش بلبل و آبگ سار و خند کبک  
 مژده و طوطی و سار و چاک و کوطاوی  
 همی وان و نوان که بیخ و گاه بر باغ  
 نیم شب در شب بویس از ترشح ابر  
 عتاب دست بساقتی که می شراب سیاه  
 غلام و خواجتن هم کشیده در عو  
 یکی نشسته با ضرب دست و نیکوب  
 ز نعمت دو جهان آنچه بر شرم  
 امین تاج و مکن افکار دولت و دین  
 نظام ملک ملک حضرت نظام ملک  
 عماد ملک و دولت و دین و دولت  
 نه بی اجازه او هیچ با دانه مون  
 سواد خانه او کسلیه علمان  
 یتیم با کرمش ارضی از هلاک پدر  
 زهی بغض نوال تو زنده عظم ریم  
 بنور رای تو کوران به نیش منند  
 بدان سیده که از امنی سیاست

اساس عیش فرا هم ترا از نجوم پرن  
 فضای باغ و تماشای باغ و سیرین  
 صدای جملصل و صوت هزار و بوی سمن  
 کوزن و تپو و دراج و آب و واپزن  
 همی چران و چان که کبوه و که بدمن  
 نشاط سیر و تفریح پس از خمار سنگ  
 خطاب یار بطرب که می بایزین  
 امیر و بنده سر هم گرفت در دین  
 یکی ستاده و با شصت یا خنک  
 مکر خدمت فخر زمان و دخر من  
 پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علم  
 قوام کشور و شکر مدار فرض و سن  
 سپهر مجد و معالی جهان فضل و فن  
 نه بی اشارت او هیچ سبیل بنیان  
 بیاض طلعت او نور و او سیه امین  
 غریب با بغض شاکر از فراق وطن  
 زهی ز فرجال تو تازه و هم کهن  
 سواد چشم بنین بر ابطین آستن  
 جبر از تن مایه بیرون کند جوشن

## قائمه

خلاف معجزه او و معجزی دارد  
 که کر منجزه او و کشتی آبن موم  
 پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نین  
 چه کا هد و چه ناید بجاست هر دو  
 تو شمس تلی و بزم شهان تاسی  
 ستاره را بسمل چون مرغ و غنی اندم  
 هر آنکه سر ز تو تا بد قضا ز طاق سپهر  
 ز شوق چهر تو بیسنا شود همی اعمی  
 بروز کار تو از هیبت عدالت تو  
 ز چشم و زلف بان ارجمت جو  
 که از بنفشه و بادام زلف و چشم تیار  
 بقدر پیش بند است رقت تو  
 ظهورت در تو در این جهان بران ماند  
 سپهر را چکد کر مشکش سپند  
 ترا بلندی پستی هیچ حالت نیست  
 کوف شمس و قرنیست خیز پستی  
 همیشه ماه یک حالت است و ما  
 بلا استاده حکمت بر استانی

بر آن کسی که بن مرتزا بود دشمن  
 دلی فسرده او موم را کند آسن  
 به تیره دودی ماند که خیند و از کهنه  
 ز دانه فکم و پیش کی شود خن من  
 تو شمع مکی چشم همان است لیکن  
 زمانه را بصفحت چون وانی اندر تن  
 چو دوز و ابه موی سرش کند آون  
 ز حرص مرغ تو کویا شود هسی لکن  
 بحشم و زلف کویان پناه برده فتن  
 بجای جایزه شعر من بحش من  
 برای چاره ما خویا کشم رخمن  
 چو نوز مهر که افند که نه کون روزن  
 که نوز مهر در افند بحشم سوزن  
 هر آنکه بنگره آور از چشم روین  
 مگر بدیده **ببین** نور و سمن رین  
 از آنکه در کوه خاکمان بود پکن  
 کسی شکل کمان دیده که شکل محن  
 پیش در سپین رخ و زین

شراره خیز بود تا که برق در میان ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان جاسدت خشد

ستاره ریز بود کام ما وحت زمین

کلمه ساکت ساکت فضل و مداردارکن علم یار ف معارف ربا پنه

محمد حسین کرمانشاهی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل فضل

باخلاق حمیده و تزین باطن بصفاست پسندیده نموده و بیسایه عدول و انحراف

بکیش و شعیر از مناجح شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده

ای انکه ره بشریب مقصود برده زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

از ایل حلبیل کلمه است صداقت و درستی الیت را باز به و فضیلت یار حاش

و از اخبار روزگار کشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام

لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوسته مواظب غنیمت و ترک طیبت است

و او را طبعی است چندان غیور و همی بد انسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی

باز و دست طلب بسوی کسی در از نمیکند منت بکپول و دو مان دو مان نمیکند

و آتش استکلاش از خوان خوانین نمیشد با وجود هم و فضیلت و تعدس

و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سپسال سالها

از کرمانشهان جلای وطن کرده و مجاورت دارالخلافه را اختصار نمود

بدعا کوی و مداحی ذات خداوند کار اعظم افخم مشغول است فکر

نظم مدیح صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این

قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وزید باد بهاری و شد نظر بر  
 عرق فشان شد همچون حسین بر  
 رسید موسم آن کن وصال گل  
 بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط  
 بناله فی و مطرب سبک و فایم  
 خطاست که نشینی بطرف نستان  
 چه ماه شبی افروخت طلوع نسین  
 سحاب اشک فشان شد چو عاشقان  
 زلفه دم روح لایین با و صبا  
 ز بسکه جوی وانی چو اشک و موی  
 ز چشم ابر بهاری هر شک شک  
 دید لاله با بین چهره شین  
 چو کل منوده کریبان غصه مردم  
 هزار دایره آورده صید زبان سون  
 سپهر شرف آنکه شمع کهن  
 نه هفت با یک دید عدیش از عقاب  
 روح سخن او مسترح ارواح  
 چه عدل کامل او دفع کرد زلفا  
 زمین شود چو یکی مد من و م بختد

ز فیض نامی شد صاحبان آباد  
 روانه شد همچون دم سیخا  
 رنبلدان چنین بر ملک رسد فرما  
 بسط روی نین با بساط طهارت  
 خوریم با ده کلر کت چه با دانا  
 رواست که بجز امی سوی کلن نشا  
 چه سرو کستری فراخت قانت نشا  
 جانکه غنچه اش از کریب نخند کتا  
 بین کلین مریم ز کل سیخا زاد  
 ز بسکه بلغ نستان از غدار خردا  
 بجان لاله و کل و اغما می شرم  
 حکم زاله مبانند کریه و زناد  
 چو سرو کشته تهبانی ز قید غم آزاد  
 برای منتعبت ذات صد اعظم زاد  
 نظیر او را در شش حبه بذار دیا  
 نه چار ما در زاده نظیرش از اولاد  
 سواخ سخا او مغذ با جبا  
 چه لطف شامل او رفع کرد رعم غناد  
 نه ما کیان عقاب نه صید از صبا

زهی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ	خنی همیم ملک خودی کامکار و جوان
ز فرو بخشش تو شد یاد آب کهر	ز بسکه آتش جودت بخاک کافران
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش	سوم مهر تو در داده خاک ابرام
بدل بخاک شود باد و آب با آتش	اگر بکلم تو وارون شود چار صد
بگف که قه کی تیشه آسمان بدلا	مخالفان تو اما کند زین بسیاد
کین غلام تو از جا مرقع خویش	مینفروشد تا رمی بصدق باقی
از آنکه بسته میاز اسیان ترا	پس بر بود البته خدمت تو مرا
بود محیط بردست با ذلت ساگر	از آن شده بگر خشی این چنین است
بخاک آب کهر رحمت بسکه از جودت	بسکه آمد همسک و زخ او کساد
شای او توانی خموش شو کلمه	بر آرد دست دعا سوی کرد کار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان	بسیط خاک شود تا که از بهار

مخالف تو چه اوراق آن محبت

مؤلف تو چه اطباق این عشرت

محرر از اکابر زادگان اکاسره عجم اسمش عبدالوهاب مولد شیراز  
نژادش از سپاهان مناس کشکر ماشاها مع طفس از خلا

بَعْدَ إِذْ أَنبَأَهُمْ بِالنَّبِيِّ الْأَخِي  
بِأَنَّ قَوْمَهُ بِالْفِئْتَانِ الْغِيَا

در فصاحت و بلاغت یکی از استادان بایر و مسلم است و بهر مشهور غالب بلاد  
چشم خورشید اگر چند و قایق بین است هم از ادراک کمال آتش حیران  
جدش محمد شام زکر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پس  
محمدوی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم می نموده و در احوال

## محرّم

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذاشت مادرش ای تربیت وی کرد  
در همان روز کارش کتب برد و با موزکارش سپرد خود نیز بواسطه دستی  
فطرت و استعداد ماده پسر از جادو اطاعت پیچیده روزی بیطالت  
بشام و شبی یکسالت پیام نیاورد علی الدوام تحبیل فضایل گوشه تادر  
انذک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخراج نفسه الانی  
الاکسب والاحمر جبالی بفلاح النوب پاری را در کشتن نظم و نوشتن  
و در کن مقدمات عربیه بگانه عصر کشت و انگاه از وطن مالوف جلا و غنیمت  
زیارت کر بلا کرده در معاودت میل با قامت کرمانتهان نمود و در پسند  
اسماد کمال حاجی محمد مخلص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشته  
اوقات عزیز ضایع نماید بکبیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عرض  
و قافیه را نیز چند آنکه مفید فایده باشد پاموخت و زان پس بدار الخلف  
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه نام برادر را بقضاید غراستایش  
گفت آنقدر و بند دوست قدر شناس پاس آن ستایش و سپاس  
و از در استحقاق و یرالملک اشعراى عراق ساخت سمورتان  
مبارک که در حق وی گذشت و مولف نوشت این است که چون  
همواره نرا عجال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال کنن  
صنیر سیر و خاطر خطر میون است خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را  
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلی حضرت اقدس ما و شاه  
رسانیده که معرفت را اوین فصاحت را امر القیس کشته هر کس را

بویستی شانه و مرجمتی خدیوانه از جند سازیم و بین لامائل و الاقتران  
 معتمد و سر بلندند ما نیم از آنجمله عالچاه و دقایق و عوارف دستکاو و عذب  
 البیان رطب اللسان و حیدالدهر فرید العصر حاو لرسوم فصاحت لعل  
 و العجم میرزا عبدالوهاب متخلص مجرم است که طرز کلامش در حسن اچاز  
 و تناسب صدور و اعجاز بنثرله سحر و اعجاز است و در مضامین نثرت  
 تفسیرش با فقرات ناصر علوی پیداوار تحقیقات رنگینش و زوغ بهای  
 پنهانی و پنهانی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوش نویس و معنی  
 لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد و لهذا در از این منصب ملک الشعرا  
 وی فلان سوس در دیوان معتدرا آمد و چون در آن هنگام شاه شاه دین  
 پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند  
 خرید کهر و صریده در رنار پیکاه حضور با هر التور منوره امضای از این  
 مثال قدر مثال که آن نیز نتیجه طبع مولف است سرافراز آمد که چون  
 بندگان اعلی حضرت اقدس ظل الاهی را خاطر مطهر میزبان تمیز پناه و اما  
 از جا بل و معیار تشخیص مایه کانا از کامل است از باب بصیرت و هنر و صحا  
 معرفت و نظر که حسان سان بشایبه طمع و توقع احسان بداحی ذوات  
 همایون و دسا کونی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را تا اندازه  
 شایستگی و اهلیت استعداد و قابلیت چون بشاخصت نواخت و پایه عینما  
 واقف روی بر افراخت بهر مندر از جند داشت و مال بار باب کمال  
 یگیر اچاه افزود و یکی را بحسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با عتابه

## مقدم

دارای هر زبان و انای هر بیان است بنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی  
عراق سرفراز و در قالیع کمالش قرین مفاخرت و اعزازش بود و با  
مانیزه مضامین حکم محب انطباع بدین مثال آفتاب شعاعش نمودیم و او را  
در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که یُنسب فی  
الْعُرْفِ كَالصَّهْبَاءِ الْمُرْتَجِبَاتِ السَّمَاوِيَّاتِ چو فکرش معراج معنی خراش  
همه حور عین آوردار معنای ریشگی که بروی نگارند شعرش  
کشاده شود چشمه زندگانی و نسبت بحال خویش مردست چنان  
و ارسطو دور دیش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از دیده از جنید و بارید  
نشینده اگر خزان قارون بدست و می افتد بیخند و تهنید که  
بمنت بار و قتی حکمران قرپسین را بقصیده بسود و وی کبیر از من  
برنج بپاداشش آن رنج بد و بخشود بگرفت و چون معزول شد زردوی  
رفت نخت زبان معذرت برکشاد و پس قیمت آن بوی داد و پرا  
ازینگونه رفتار کرد و اگر که تمامی صرف فوت و محض مروت است چندان  
که این سفینه کجایش آن نذایع و هم اینک سال فزون از چهارده است  
که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها رو  
آورده در سیکو اسی نزدیک و دور اجاب حضور و غیابش یکمان نماید  
و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیکانه را با خویش بیکانه پذیرد و اکنون  
در مدرس دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا از حلیه مسلم شونده از مرتب  
کلمات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدر این یاد کرده اند چون

نسب منتهی است با کاسره عجم سکا مفاخره انا سره کسریه  
 حین یمنی مفاخر بکمال العقل والذین را از کفنه  
 نصرین مکان بگردان که می نماید و در لفظ مداح کسراوی سب که در قطعه ماده  
 تاریخ داوودیه و مدح جناب وزیر شکر میرزا داود خان گفته اشاره  
 باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوند کار اعظم افخم  
 دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدرا عظم عید سعید باد	رخنده روی خنکش چون صبح عید باد
روی و دو و چهار سودش بخشیش	پوسته رشک سرخ گل شنبلید باد
کار بر آنکه تخم عنادش بک دل	پامال پای حادثه بس چون خید باد
مرغ دل حسودش از آتش حسد	در تانخه روه سینه چوماهی قدید باد
بر قفل روزگار در رزق خلق با	دست کره کشای تو ایدر کلید باد
و ایم نهال عمر عدوی تو در جهان	از تند باد حادثه لرزان خمید باد
احترام پا عدو کردون مطیح کشت	دوران امتایع و کیتسی مرید باد
ارخسن رای از مدد نوک کلک تو	هر دم بفتح ملک شہ را نوید باد
بادانش ارسطویا چون فتنه را	در ملک شاه با پس تو سندید باد
کرد دفاع عدوی تو آنکه بصد خدا	روح و را از مالک دورنخ و عید باد
باینده محرم ارچه ترا نیست التفات	باشد اگر چنانچه ازین بر فرید باد

در یای رحمتی و گرم سینه بنده را  
 سیراب ز ابر وجود تو گشت امید باد